

سه گانه
داستان سریر سنگی
کتاب سوم
جلد اول

آخرین پیهان ناگستنی

برایان استیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

Staveley, Brian

سرشناسه: استیولی، بریان

عنوان و نام پدیدآور: آخرین پیمان ناگستنی / بریان استیولی؛
ترجمه‌ی پگاه خدادی.

مشخصات ناشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ج. ۳، رقعی

فروست: سه گانه داستان سریر سنگی کتاب سوم

شابک: دوره 978-600-7132-75-3؛ ج ۱. 978-600-7132-76-0

ج ۲. 978-600-7132-77-7؛ ج ۳. 978-600-7132-78-4

وضعیت فهرست نویسی: قیفا

یادداشت: The last mortal bond, p2016 عنوان اصلی:

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21th century

شناسه افزوده: خدادی، پگاه، ۱۳۶۳ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۶۳ ۲۷ س / PST۶۰۲

رده بندی دیویی: ۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۵۷۰۰۹

Copyright © [2017] by Brian Staveley



انتشارات بهنام

آخرین پیمان ناگستنی

سه گانه داستان سریر سنگی - کتاب سوم - جلد اول

نویسنده: بریان استیولی

مترجم: پگاه خدادی

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰ نسخه

لیتوگرافی ندا □ چاپ آریک

چاپ متن فرشیوه □ صحافی: بهنام

شابک دوره: ۷۵-۷۱۳۲-۶۰۰-۶۷۸

شابک جلد اول: ۷۶-۷۱۳۲-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)

پلاک ۸۷ ساختمان بهمن، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹

پست الکترونیکی: info@nashrebehtam.com

وب سایت: www.nashrebehtam.com

تلگرام: @nashrebehtam اینستاگرام: #nashrebehtam

هپی‌اچ

سگ‌ها نزدیک بودند.

آنستا^۱ چشم‌هایش را بست و صدای در هم پارس کردن آنها را به صورت رشته‌ای جداگانه شنید: سی و شش سگ شکاری در فاصله‌ی یک‌چهارم مایلی^۲ بودند. آنستا تمام زاویه‌های ممکن را بررسی کرد (پنجاه زاویه‌ی گوناگون) نقشه‌ی زمین را با همه‌ی جزئیاتش پیش چشم مجسم نمود. با دستش به دای که آن آمده بودند، به آنسوی سنگ‌های بزرگ و تنه‌های بلند و خزه‌افزار کاج اشاره کرد و گفت: «اونا طعمه رو گرفتن. چهار گروه هستن. اونجا... و اونجا...»

سوس^۳ نگاه نکرد. چشمش به دای بود که قسمتی از برج درخشان از لابه‌لای برگ‌های سوزنی کاج‌ها بیرون می‌زد. اگر آنستا همان‌طور که باید طعمه‌هایش را در جاهای مناسب کار گذاشته بود، کنون می‌بایست کمتر از چهل مرد و زن میرا در پایین برج به نگهبانی ایستاده باشند، و جایی در آن برج دست‌نیافتنی خدایان آن مردان و زنان، در کالبد انسانی خود اسیر بودند. پرنده‌ای در میان شاخه‌های درختان چهار بار بانگ بر آید و در بلند خاموش شد.

آنستا کماتش را خم و راست کرد و تیرهای انگشت‌شماری را به برایش باقی مانده بود کنار هم چید. اگر می‌دانست که قرار است با خدایان اندام‌ها رو در رو شوند، بدون شک زه محکم‌تر و بهتری برای کمان می‌ساخت. او و سوس، هر کدام در پی انجام مأموریت خود، به طور اتفاقی در آن نقطه به هم رسیده و با نیروهای مسلح انسان‌ها مواجه شده بودند. فرصتی نبود که

بازگردند و نیروهای پراکنده‌ی سستریم‌ها را که از جنگ جان سالم به در برده بودند برای کمک بیاورند. حتی وقت نداشتند تیرهای بیشتری درست کنند. آکستا به سوس گفت: «من پشت سرت هستم. ولی اونا هم تیر و کمان دارن.»

سوس سرش را تکان داد.

— جایی می‌رم که تیرها به من نخورن.

ادعای غیرممکنی به نظر می‌آمد، با این حال آکستا پیش از آن دیده بود که سوس این کار را کرده باشد. آکستا در ردیابی، برنامه‌ریزی، و حتی بازی مهره از سوس بهتر بود، اما هیچ‌کس به اندازه‌ی سوس در خواندن و پیش‌بینی خطای طرف مقابل مهارت نداشت. سوس یک تنه پایگاه نظامی انسان‌ها را در سنگ پالیا، نابود کرده بود. در نبرد جنگل‌های کاج^۱، او سستریم‌ها را از میان برف و یخ تاریکی ابدی که جنگل را سراسر در خود فرو می‌برد به سوی پیروزی هدایت رده، چنان با شکیبایی سایه به سایه و درخت به درخت به انسان‌ها تاخت و تاز را از پا در آورده بود که همگی تار و مار شده و از میدان گریخته بودند.

سوس شمشیرهای دوقلویش را بیرون کشید.

از بین سستریم‌ها، فقط سوس شمشیرهایش را نام‌گذاری کرده بود: یکی را «یقین» و دیگری را «تردید» می‌نامید. آکستا هزاران سال پیش، او را با همان شمشیرها در حال مبارزه با سه جنگجوی نواریم دیده بود. آکستا به درخشش نقره‌قام شمشیرهای دوقلو نگاه کرد و پرسید: «چطور اونا رو از هم تشخیص می‌دی؟»

سوس پاسخ داد: «یکی سنگین‌تره و یکی تیزتر.»

کمی آنطرف‌تر، پروانه‌ای با بال‌های نیلگون روی برگ‌ی نشست. آکستا بیش از هزار سال پیش، یک سده را به مطالعه‌ی پروانه‌ها گذرانده، ولی تا به

حال آن نوع خاص از آن حشره به چشمش نخورده بود.

رویش را به سمت سوس برگرداند و پرسید: «کدام یقین و کدام تردیده؟»
- مطمئن نیستم.

- چطور شد که اونا رو با واژه‌های انسان‌ها نام‌گزاری کردی؟
سوس شانه‌اش را بالا انداخت.

سوسا خواست به حرف زدن ادامه بدهد، اما فرصتی برای این کار نبود.
صدای بیرون کشیدن شمشیرهای جنگجویان به صدای سگ‌ها اضافه شده بود. آکستا دستش را به درختان برگشت.

- اگر امروز بریم خدایان رو بکشیم، پیروزی با ماست. تائیس فکر می‌کنه اگر دست این‌ها رو از این جهان کوتاه نکنیم، می‌تونیم پوسیدگی رو که به جان فرزندان افاد ز بیم ببریم.

سوس به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. پروانه از مقابل چشمانشان پر زد و رفت.

آکستا پرسید: «وقتی جنگ تمام بشه، و چه کار می‌کنی؟»

سوس در سرتاسر عمر درازش هرگز درباره‌ی روانه‌ها مطالعه نکرده بود.
شمشیرزن در جواب گفت: «خودم رو برای جنگ بعدی آماده خواهم کرد.»
آکستا که نمی‌دانست چطور ممکن است چنین کسی به ذهن خودش نرسیده باشد گفت: «اگر ما امروز پیروز بشیم، انسان‌ها همیشه نابود خواهند شد.»

سوس طوری به شمشیرهایش نگاه کرد که گویی آن سلاح‌ها را بر انسان‌ها ناگهان توی دستش تبدیل به چیز دیگری شده بودند؛ مثل تیشه یا کتک.
- همیشه جنگ دیگری در راه هست.



سوس قدم به قدم، با حرکت‌های از پیش تعیین‌شده جلو رفت و نگاهیان‌ها را یک به یک از پا در آورد. به قدری مطمئن حرکت می‌کرد که گویی

می دانست آن ها دقیقاً کجا و در چه موقعیتی ایستاده اند و فقط مانده بود که شمشیرش را پایین بیاورد. آکستا در پی او رفت و بعد از آن که یک زن و یک مرد نگهبان را سر راهش کشت هر دو قدم به داخل برج گذاشتند.

سستریم ها درباره ی آن برج مطالعه کرده بودند. در روزگار پیش از جنگ، آن سازی شیشه ای شگفت انگیز خالی بود و وجود آن تنها تاریخ را به جهانیان یادآور می شد. ولی اکنون انسان ها پلکان عظیمی از چوب درخت کاج در آن ساخته بودند که طبقه به طبقه و پاگرد به پاگرد بالا می رفت تا به بالای برج می رسید.

چند سرباز با داد و فریاد پشت سر آن ها داخل شدند و سوس بی درنگ و به سرعت برق آمه ی آن ها را کشت. آکستا نایستاد تا تماشا کند. به سرعت شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. خدایان انسان ها جایی در آن برج نورانی بودند: هکت و کاورا، برا و مآت، و اورلا و اوریلون؛ همان هایی که فرزندان سستریم ها را آلوده، ضعیف و فرسوده بودند.

آکستا مانند حشره ای که ران اهن گذاشته راه برود با سرعتی باور نکردنی پله ها را پشت سر می گذاشت. این که خدایان برای چه به آن جا آمده و انسان ها چرا آن پلکان را داخل برج ساخته بودند، هنوز برای او معما بود و آکستا سعی کرد حالا که جز بالا رفتن از پله ها کار دیگری نداشت به علت آن بیندیشد. منطق و خرد هر دو شکست خوردند. هر دو دگزاره ای می خواست و آکستا نمی توانست بدون اطلاعات بیشتر در این باره به نتیجه ی درستی دست پیدا کند. پس این فکر را به کناری زد و به بالا رفتن ادامه داد.

عاقبت آکستا به بالای برج رسید. سوس یک قدم پشت سر او بود. ابره ای رقیق پهنه ی آسمان را خط خطی کرده بودند و هنگام عبور از بالای سرشان به نوک برج بلند ساییده می شدند. خدایان آن جا بودند، هر شش نفرشان: هکت قوی هیکل با زخم عمیقی بر چهره؛ مآت لاغر اندام؛ اورلا و اوریلون که یکی به سپیدی برف و دیگری به سیاهی زغال بود؛ کاورا با ناخن های

بلندش؛ و ایرا که موی پر پشتش اطراف صورتش را پوشانده بود. همگی دراز به دراز افتاده بودند.

آکستا از جایش تکان نخورد. سوس سرانجام شمشیرهایش را غلاف کرد، سپس جلو رفت و نبض آنها را یکی یکی امتحان کرد. وقتی از جایش بلند شد گفت: «اونا مرده‌ان.»

رده. آکستا آن واژه را روی زبانش مزه‌مزه کرد. صدها سال بود که خدایان بر کالبد انسانی خود با سستریم‌ها نبرد می‌کردند. تانیس موفق شده بود دو نفر از آنها را سستربند کند و بکشد، ولی بقیه فرار کرده و زنده مانده بودند. همین که انسان‌ها می‌راهنوز زنده بودند گواه وجود خدایان بود. آکستا گفت: «فکر کن که لید انسانی اوناست که مرده. خدایان هنوز زنده هستن.»

سوس ابرویش را بالا برد.

- پس کجا رفتن؟

آکستا که به جسدهای بی‌جان سرپایین پایشان نگاه می‌کرد گفت: «هر جا که از اونجا اومده بودن. عجیبه. اون هم درست وقتی به داشتن پیروز می‌شدن.» سوس سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

آکستا گفت: «انسان‌ها همه‌ی سنگرها و شهرهای مهم رو به تصرف کردن. از سستریم‌ها چند صد نفر بیشتر باقی نمونه، در حالی که انسان‌ها ده‌ها برابر این نفرت دارن. بعضی از اونا حتی یاد گرفته‌ان که از کنتا اسباب بازی کنن.»
- درسته. انسان‌ها پیروز شده‌ان. به همین خاطر خدایان اینجا روت کشتن. آنها پیروز شده‌اند.

آکستا سعی کرد برهانی در رد این ادعا پیدا کند، اما نتوانست. پیش پایش پیکر فانی خدایانی که از جهان آنها رفته بودند در آفتاب گرم بعد از ظهر می‌پوسید و از بین می‌رفت.